هوالعلیم

سیر و سلوک الهی به معنای قطع و رها کردن تعلقات

شرح حدیث عنوان بصری ـ حلم و بردباری و روابط اجتماعی ـ جلسه ۲۳۶

بیانات
آیة الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذباللَه من الشيطان الرجيم

بسم اللَه الرحمن الرحيم

و صلّى اللَه على سيّدنا و نبيّنا أبى القاسم محمّد

و على آله الطّيّبين الطّاهرين و اللعنة على أعدائهم أجمعين

«وَ أَمَّا اللَوَاتِي فِي الحِلمِ؛ فَمَن قَالَ لَكَ: إن قُلتَ وَاحِدَةً سَمِعتَ عَشرًا؛ فَقُل: إن قُلتَ عَشرًا لَم تَسمَع وَاحِدَةً؛ وَ مَن شَتَمَكَ فَقُل لَهُ: إن كُنتَ صَادِقًا فِيمَا تَقُولُ فَأَسأَلُ اللَه أَن يَغفِرَ لِي؛ وَ إن كُنتَ كَاذِبًا فِيمَا تَقُولُ فَاللَه أَسأَلُ أَن يَغفِرَ لَكَ؛ وَ مَن وَعَدَكَ بِالخَنَي فَعِدْهُ بِالنَّصِيحَةِ وَ الرَّعَآءِ.»

راجع به این فقرات مطالبی خدمت رفقا عرض شد و سخن به اینجا رسید که همهٔ این مطالبی که امام علیه السلام می‌فرمایند که اگر کسی به تو حرفی زد پاسخ او را نده و اگر کسی گفت که من از تو برتر هستم، بگو برای خودت باش ـ البته مفهوم و مصادیق این کلمات را عرض می‌کنم ـ و اگر کسی گفت من از تو جلوتر هستم، تو بگو در اینجا جلو و عقب معنا ندارد؛ کی جلوتر است کی عقب‌تر است. اگر کسی گفت من بر تو تفوق دارم و چه و چه ...

راجع به این مطالب عرض شد که همهٔ اینها برگشتش به نفس است؛ این نفسی که حضرت مولانا رحمت اللَه علیه می‌فرماید: «نفست اژدرهاست او کی مرده است/ از غم بی‌آلتی افسرده است» زمینه پیدا نکرده تا خود را ارائه بدهد، اظهار کند، نشان بدهد. می‌گویند عبدالملک مروان همیشه در مسجد بود که به او حلیف البیت، حلیف القرآن و حلیف المسجد می‌گفتند. همیشه در مسجد بود و قرآن می‌خواند. آمدند گفتند که خلیفه فوت کرده و تو باید به جای او بنشینی! اول حرفی که زد این بود ـ خب راست گفت، صادق بود ـ گفت: هذا فراق بینی و بینک؛ خداحافظ و واقعاً هم همین‌طور بود. زمینه نداشت، رفته بود در مسجد نشسته بود هی قرآن می‌خواند، اما وقتی حکومت دستش آمد اصلا تا آخر حکومت لای قرآن را هم دیگر باز نکرد. این را می‌گویند نداشتن بستر مناسب و زمینه مناسب برای ارائه نفس.

همهٔ ما گرفتار هستیم؛ آن زمینه‌ها و بسترهای مناسب آنها چیست که خداوند اینها را قرار داده؟ وسائطی هستند که اینها را برای بشر قرار داده. شعر مولانا که:

بد گهر را علم و فن آموختن *** دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن درکف زنگی مست *** به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران *** فتنه آرد در کف بد گوهران[1]
چون قلم در دست غداری فتاد *** لاجرم منصور بر داری فتاد[2]

این وسائط و وسائل برای ارائه و برای ابراز ... این وسائل وسائلی است که در این دنیا مردم با آن وسائل گرفتار هستند. کسی مال داشته باشد، ثروت داشته باشد، بخواهد نخواهد وقتی وارد مجلس می‌شود یک جوری دیگر وارد می‌شود. ان‌شاءاللَه که اینها هم برای [دیگران] است ولی بالاخره شیطان دست از سر کسی برنمی‌دارد رفقا! هر کسی می‌خواهد باشد! وسائل متعددی دارد، وسائط متعددی دارد، ریسمان‌های متفاوتی دارد، هر کسی را با یک ریسمان می‌کِشد. دو نفر را یک جور نمی‌کِشد، قشنگ می‌رود در ته ته ته تمام زوایای وجودی یک شخص، خوب می‌گردد که از کجا وارد بشود. وقتی‌که می‌خواهند یک عکس بیندازند مثلا می‌خواهند یک عکس از استخوان اسکن بکنند چه کار می‌کنند؟ قبلش یک مواد رادیو اکتیو می‌زنند به آدم، این می‌رود تمام این بدن را می‌گیرد، تمام سوراخ سنبه‌ها، می‌رود می‌رود قشنگ همه جا که لانه کرد، بعد می‌گویند آقا بعد از دو ساعت بیا عکس بیندازیم. خب آن دستگاه دیگر همه را می‌گیرد، این رفته همه زوایا ... یا از آن هم دقیق‌تر این دستگاه‌هایی که جدید است بنام پِت اسکن‌ها. می‌رود لای استخوان، می‌رود لای مغز استخوان، می‌رود لای مویرگ‌ها، می‌رود لای سلول‌ها، می‌رود در تمام بدن، همه را که گرفت آن وقت دستگاه آماده می‌شود برای اینکه بتواند آن نقاط آسیب‌دیده و آن نقاط ضعفی که در بدن هست، آن نقاط را بیاورد ظاهر کند: اینجا و اینجا و اینجا این نقاط ایراد دارد.

این شیطان از آن رادیواکتیو هم کارش دقیق‌تر است. ببینید دیگر آن چه می‌کند. نه تنها می‌رود در تمام بدن، می‌رود در تمام این زوایای روح و زوایای نفس. آدم اصلا می‌ماند، اصلا می‌ماند که این مخلوق خدا چه قدرتی دارد، چه قدرتی خدا به او داده، هزار لایه این طرف و آن طرف می‌کند، اینجا را، آنجا را بپوشاند، آنجا را حل کند، آخرش می‌بیند یک جایش گیر است از همان یک جا وارد می‌شود. یکی را با مال، شخص حالا دو قلم به اموالش اضافه شده، چهار متر زمین به اموالش اضافه شده، وقتی‌که وارد می‌شود آن سلام کردنش، آن احوالپرسی: حال شما چطور است؟ احوالپرسی او با احوالپرسی پارسال که [آن مال را] نداشت دوتاست! یک جور دیگر احوالپرسی می‌کند، یک جور دیگر سلام‌وعلیک می‌کند، یک جور دیگر توقع پاسخ دارد. حالا که سلام کرد آقا سلام علیکم! مرحمت عالی... خب چرا پارسال نمی‌کردی؟ این برای آن چهار متر زمین است.

---

[1] همان، دفتر چهارم
[2] همان، دفتر دوم

در واقع آن که دارد پاسخ می‌دهد، به این پاسخ نمی‌دهد، به آن دو قلمی که به [حساب] بانکی‌اش اضافه شده دارد پاسخ می‌دهد. به آنها دارد می‌گوید سلام علیکم. حال شما خوب است؟ همه خوب هستند؟ کسالت ندارید؟ ان‌شاءاللَه بلا دور است، گرفتاری، چیزی ندارید؟ توجه می‌کنید؟ این به این سلام نمی‌کند؛ یعنی به این جواب نمی‌دهد این دارد به آنها جواب می‌دهد، عرض ارادت به آن چهار متر زمین می‌کند، این خر است نمی‌فهمد! این خیال می‌کند این دارد به این می‌گوید علیکم السلام و رحمة اللَه. اگر یک خرده دقت در خودش بکند و نیک در خودش بیندیشد می‌فهمد همه اینها کلک است. آدم زرنگ آنی است که اینجا گول نخورد! حالا چیست؟ دو متر زمین اضافه شده بابا، یک طبقه به خانه‌اش اضافه شده، دیگر اصلا زیر پایش را نمی‌تواند ببیند! حالا فرض کنید یک صفر به اموالش اضافه شده ... چرا؟ خودش را گم می‌کند. «خود» می‌بیند؛ چون خود را می‌بیند لذا از نقطهٔ نظر مقایسهٔ با دیگران خود را برتر می‌بیند. این «خود» خود نیست، این «خود» زوائد است که آن زوائد را در عالم توهّم و در عالم تخیّل، آن زوائد را «خود» می‌پندارد. اگر خود را جور دیگری می‌دید آن‌وقت این زوائد را به خودش نسبت نمی‌داد؛ اگر به جای چهار متر، چهارصد هزار متر زمین اضافه می‌شد، عین دیوار بود. اگر به جای یک صفر، ده تا صفر به اموالش اضافه می‌شد هیچ فرقی نمی‌کرد. چرا؟ چون خود را واقعاً خود می‌دید. وقتی «خود» را به واقع می‌دید و می‌دانست که هیچ است، صفر است، هیچ ندارد، فقر است، نیاز است، احتیاج است، و همه چیز «اوست» مالک الملک اوست، رزاق خلائق اوست، معطی اوست، سالب اوست، احیاء از اوست، اماته از اوست، همه چیز از اوست. وقتی‌که این را احساس بکند دیگر چه تفاوتی می‌کند اموالش یک میلیون باشد یا اموالش صد میلیارد باشد، هیچ تفاوتی ندارد، اینجا دیگرتفاوت نمی‌کند، اینجا دیگر فرق نمی‌کند.

برای اولیاء به همین جهت است که مسئله تفاوت نمی‌کند، نه اینکه ما میزان برای قرب و بُعد افراد را امور و زوائد دنیوی قرار بدهیم که به آنها ارتباط دارد یا ندارد. اگر مسائل دنیا و این امور دنیا باعث تعلق انسان بشود که شخص دیگر ولیّ نیست، یک آدم معمولی است. به کسی که از نفس عبور کرده باشد به او می‌گویند ولیّ، وگرنه اگر قرار باشد گرفتاری او مثل گرفتاری بقیه باشد این از نفس عبور نکرده، اینکه تفاوت نکرده. پس اینکه ما بیاییم میزان برای قرب و بُعد افراد را این قرار بدهیم که یک شخص چقدر به دنیا تعلق دارد؟ چقدر از دنیا دور است؟ چقدر نسبت به دنیا توجه دارد؟ این اصلا نسبت به اولیاء معنا ندارد و این کلام باطلی است. این مربوط به ماست که ما این حشو و زوائد را آیا به خود می‌بندیم و به واسطهٔ آن، ترفّع پیدا می‌کنیم؟ بزرگ‌منشی و بلندمنشی در خود احساس می‌کنیم؟ یا اینکه نه به خود نمی‌بندیم، جدای از خود می‌بینیم. مثل کسی که وکیل است یا کسی که کارمند یک بانکی است؛ کارمند بانک به بانک چه ربطی دارد؟ می‌آید وظیفه‌اش را انجام می‌دهد می‌رود. کارمند یک مغازه، کارمند یک دفتر، این که کاری ندارد، سر ماه حقوقش را می‌گیرد

می‌رود، باید فقط آن مسائل و ظرف و ظروف را آماده بکند، حالا به اینکه این صاحب کارش چقدر به پولش اضافه می‌شود، چقدر کم می‌شود، هیچ کاری ندارد، می‌گیرد هر هر می‌خندد، اگر آن صاحب کارش ...

یاد قضیه‌ای افتادم؛ یکی از اشخاص بود، خدا بیامرزدش، شاید هم زنده باشد، من اطلاع ندارم. ـ حالا علی کل حال خدا بیامرزدش، فقط انسان که به مرده‌ها نباید بگوید بیامرزد، زنده‌ها را هم بیامرزد ـ از دوستان سابق مرحوم آقا بود. یک مغازه‌ای داشت در بازار و چیزهای پلاستیک و از اینها داشت. یک مرتبه خبر به او آوردند که این مغازه‌ات آتش گرفت، همانجا افتاد روی زمین و شروع کرد همین‌طور خون آمدن از [دماغ.] نمی‌دانم کدام رگش پاره شده بود که اصلا بند هم نمی‌آمد. خلاصه بنده خدا را برده بودند و به حال آورده بودند. یک بچه‌ای هم داشت که رفته بود در آنجا و داشت این آتش را می‌دید ـ البته کم‌کم داشتند خاموش می‌کردند ـ این می‌دید همین‌طوری [آتش] می‌رود بالا، این [پدر] داشت در سرش می‌زد این بچه‌اش داشت غش غش می‌خندید از اینکه این آتش‌ها همین‌طور بالا می‌رود. چرا؟ چون آن بچه نفس ندارد، آن فقط خوشش می‌آید، این لهیب آتش را که می‌بیند هر چی بیشتر ... حالا نمی‌داند سر بابا چه دارد می‌آید؟ این فقط کیفش به این است که آتش دارد بالا می‌رود. این یکی کیف می‌کرد و آن در سرش می‌زد.

خب تو هم بیا مثل این بچه‌ات شروع کن به خندیدن؛ چون بالاخره با در سر زدن و خون دماغ شدن و سکته کردن که این بند نمی‌آید. اینکه الان آتش گرفته اگر بند می‌آمد خب بزن، این‌قدر بزن در سرت که ... حالا که اینطور است پس الان چرا داری خودت را از بین می‌بری؟ تو هم بیا مثل این بگیر بخند. چرا بخند؟ چون این مغازه خارج از وجود توست، اموال خارج از وجود توست. تو چرا آن اموال را آوردی به خودت چسباندی که الان سکته کردی و افتادی؟ مگر مجبور هستی؟ آن بچه چون خارج از این حیطه است، چون خارج از این فضاست، چون خارج از این اوضاع است، چون نفس ندارد، چون فقط خدا را می‌بیند؛ چون بچه‌ها معصوم هستند، چون این‌طور هست لذا چه کار می‌کند؟ می‌گوید چرا پدرم این‌طوری شده؟ چرا رنگش پریده؟ چرا به این وضع افتاده؟ چرا به این [وضع] مبتلا شده؟ مگر چه شده؟ خیلی هم قشنگ است! اتفاقا شعله‌های قشنگی است، این چیزها به این خوبی، این صحنه اتفاق افتاده و یک عکسی بگیریم و تماشا کنیم!

دو دیدگاه در اینجا وجود دارد: یک دیدگاه عدم تعلق که این بچه دارد و یک دیدگاه تعلق که این پدر دارد. این می‌بیند الان مالش رفت، سرمایه‌اش رفت، خب سرمایه‌اش رفت که رفت. مگر تو قبل از این سرمایه داشتی؟ تو که از اول که از شکم مادرت با این اموال نیامدی، نه، یک وقتی یک قِران هم در جیبت نبود، یک ریال هم نبود، بعد کم‌کم این‌طور شد، آن‌طور شد، این کمک کرد، آن کمک کرد، اینجا رفتی کار کردی، آنجا رفتی، کم‌کم در این رفتن‌ها، کار کردن‌ها، آمدن‌ها، چه شدن‌ها، در این مسائل چه تغییری در تو پیدا شد؟ چه تغییری؟ آن‌موقع که چیزی نداشتی در آن موقع مثل همین بچه بودی. اگر فرض بکنید که در یک جا کار

می‌کردی به جای اینکه تو بزنی در سرت آن صاحب مغازه می‌زد در سرش، تو کارمند بودی ولی در دلت می‌خندیدی، می‌گفتی عجب! چه منظره زیبایی است! حالا آن دارد آن تلاطم را تجربه می‌کند، آن فراز و نشیب را در غوغایی که در دل خودش به پا شده الان دارد در آن دست و پا می‌زند، تو چرا کارت نیست؟ چون تو کارمند هستی، فوقش می‌گوید آقا من این ماه حقوقت را نمی‌دهم، کار دیگری که نمی‌کند، چیزی انجام نمی‌دهد.

انسان باید همین [دیدگاه] را تا آخر ببرد، همیشه تا آخر باید در این فضا جلو برود. بی‌تفاوت بودن غلط است؛ هر چیزی را انسان باید در جای خودش، تکلیف و تدبیر خودش را داشته باشد، ولی نباید به خود بچسباند، آن چسباندن غلط است، آن الصاق غلط است. انسان آن تعلقات به مسائل دنیا را ملصق کند به خود و به نفس خود بچسباند، این گیرش می‌اندازد، این همه جا با او است، این نمی‌گذارد حرکت بکند، این نمی‌گذارد راه برود، نمی‌گذارد سیر کند، نمی‌گذارد قدم از قدم بردارد، چرا؟ چون سلوک حرکت از تعلقات و زدودن تعلقات و حرکت به سوی تجرد است و این دارد با خودش اینها را حرکت می‌دهد. نماز شب می‌خواند با این تعلقات، ذکر می‌گوید با این تعلقات، روضه سیدالشهدا می‌رود با این تعلقات، در مساجد و اینها شرکت می‌کند با این تعلقات، پای منبر می‌نشیند با این تعلقات، این تعلقات همراهش هست، همیشه با خود هست و این موجب می‌شود که نتواند حرکت کند، نتواند قدم از قدم بردارد. لذا کسانی که اموال دارند، کسانی که احساس یک موقعیتی می‌کنند، باید بدانیم که اینها همه‌اش زوائدی است که ما آن زوائد را به خود بسته‌ایم و بین خود و بین اقران خود امتیاز و تفاوت قائل شدیم.

یکی از آنها علم است:

علم و مال و منصب و جاه و قران ❊❊❊ فتنه آرد در کف بد گوهران

بد گوهر یعنی همین، کسی که ذاتش مخالف با آن حقیقت هستی و فطرتی که خداوند خلق کرده است در او شکل گرفته است. کسی که علم دارد، از این علمش خلاف استفاده می‌کند، خود را از بقیه جدا می‌بیند. حالا این علم در هر چیزی می‌خواهد باشد. علوم شریعت باشد یا علوم غیرشریعت از سایر فنون. همه اینها چیزهایی است که باعث فتنه می‌شود و برای انسان گرفتاری می‌آورد. به قول مرحوم آقا اصلا خود علم این یک نوع تفاخری برای انسان به وجود می‌آورد که خود را از بقیه ممتاز می‌کند و فرق می‌گذارد.

فلهذا این مسئله مسئله خیلی مهمی است به خصوص در قضیه علم خیلی باید مواظب بود که به این مسائل و به این فتنه‌ها انسان گرفتار نشود. علم را باید از خدا بداند، اعطاء او بداند، و اگر اراده او نبود این علم برای انسان حاصل نمی‌شد. وگرنه این می‌آید خودش سد راه می‌شود؛ یعنی خود علم می‌آید سد راه می‌شود و جلو می‌گیرد و نمی‌گذارد انسان حرکت کند و تجرد پیدا کند و آن حقیقت علم که همان جنبه ربطی عنایت

پروردگار است آن حقیقت در وجودش شعله‌ور بشود. نه، آن حقیقت کنار می‌رود چون هنوز نفسش آلوده است، چون هنوز نفسش ...

اینها همه فرمایشات امام صادق است. وقتی حضرت این‌جور به ما تعلیم می‌دهند: کسی که گفت اگر یکی بگویی ده تا می‌شنوی، بگو اگر ده تا هم بگویی یکی نمی‌شنوی! یعنی چه؟ یعنی همه این حرف‌های تو برخاسته از نفست است، همه اینها برخاسته از آن بدگوهری ذاتت است، ذاتت را نرفتی تربیت کنی، فقط آمدی هی این صفحات را تورق کردی، ذاتت را نرفتی درست کنی، آمدی هی در این مجلس نشستی یاد گرفتی و بر همان اساس بدگوهریت، تعلیم دادی، هم به خودت و هم به آن شاگردان بیچاره. بر همان اساس حرکت کردی، نیامدی آن حقیقت این مطالب را دریابی، آمدی این علم را دستاویز برای ترفّع خودت نسبت به دیگران قرار دادی.

الان فهم من این است! الان درک من این است! الان من دارم این درس را می‌دهم! الان من این افراد در دورم هستند! الان من چی هستم! الان آن هستم! الان کسی به من حرف نمی‌تواند بزند! الان کسی به من ایراد نمی‌تواند بگیرد! و وقتی‌که اگر یک کسی ایراد گرفت به جای اینکه برود ایراد را به دست بیاورد و ببیند که واقعاً ایراد درست است یا نه (شاید هم ایراد غلط باشد) به جای این دنبال این می‌رود که آن ایراد را از بین ببرد و بکوبد و خود را در آن موقعیت برتر حفظ کند، دنبال این است. این می‌شود علم در دست بدگوهر؛ در دست کسی که بدگوهر است، نمی‌رود اشکال خودش را برطرف کند، می‌رود دنبال اینکه ایراد او را از بین ببرد، اشکال او را بکوبد، دنبال این و آن می‌گردد که این اشکال را ... در حالتی‌که اشکال و ایراد متوجه اوست. بگو آقا ایراد درست است، بله ان‌شاءاللَه تصحیح می‌کنیم. دنبال این می‌رود که یک جوری از این‌طرف و از آن‌طرف این مسائل به دست بیاورد، اگر پیدا نشد برود یک نقطه ضعف‌هایی از او به دست بیاورد که اصلا ربطی به مسئله ندارد، با هو و جنجال و مغلطه و مغالطه و اینها مطلب را بپوشاند که ایراد متوجه او نشود. توجه کردید؟ این چیست؟ این یکی از اسباب و ادواتی است که خداوند قرار داده و بسیار هم کارساز است، بسیار این مسئله کارساز است.

اینجاست که خیلی وظیفه بزرگی متوجه علما هست؛ آنهایی که دین رسول خدا و شریعت را می‌خواهند ابلاغ کنند خدایی نکرده گرفتار نفس و گرفتار این آفات و این آهات نشوند. باید فقط به خدا پناه برد. خیلی عجیب است که انسان چطور همیشه یک‌جور حرف بزند، همیشه یک‌جور صحبت کند، همیشه یک لحن صحبت داشته باشد؛ آن وقتی‌که دارای یک موقعیتی نیست وقتی صحبت می‌کند، وقتی نصیحت می‌کند، یک لحن دارد و وقتی‌که به یک موقعیت می‌رسد، به جاهی می‌رسد شما می‌بینید لحنش تغییر کرد، اخم‌هایش آمد درهم، صحبتش عوض شد، باید بایدهایش در حرفهایش که قبلا نبود حالا پیدا شد. این برای چیست؟ تو که

فرقی نکردی! موقعیتت عوض شده، آن علم آمده در این طریق خلاف قرار می‌گیرد.

امام صادق علیه السلام ـ خیلی حدیث عجیبی است، خیلی حدیث عجیبی است ـ می‌فرمایند: **مَجارِي الأُمورِ وَالأَحكامِ عَلى أيدِي العُلَماءِ بِاللهِ، الأُمناءِ عَلى حَلالِهِ وحَرامِهِ.**[1] مجاری امور و احکام در دست علمای باللَه است، آنهایی که عالم هستند به ذات پروردگار. نمی‌فرماید العلماء باحکام اللَه، العلماء بتکالیف اللَه، العلماء بدین اللَه، حضرت می‌فرماید: **العلماء باللَه**؛ آنهایی که عالم به خدا هستند، معرفت باری تعالی را دارند، شناخت ربوبی پیداکردند، به معرفت توحیدی رسیدند. **العلماء باللَه** این افراد چه کسانی هستند؟ **الامناء علی حلاله و حرامه**، امین بر حلال و حرام هستند؛ یعنی همان‌طوری که آن حلال و حرام از جانب ربوبی شرف صدور می‌یابد و نزول پیدا می‌کند، همان‌طور آن احکام را تلقی می‌کنند و بدون دست‌کاری و بدون تحریف و بدون کم و زیاد و بدون مصلحت‌نگری دنیوی، بر اساس اهواء و بر اساس سلیقه‌های شخصی می‌آیند آن را در اختیار مردم قرار می‌دهند. انسان وقتی‌که به اینها مراجعه می‌کند نفسش آرام است، نفسش مطمئن است، می‌داند دیگر مطلبی نیست، انگار رفته پیش خود امام. امام علیه السلام نفسش معصوم است. یعنی چه؟ یعنی اصلا نفس ندارد، امام نفس دنیوی ندارد، نفس او نفس ربوبی شده، نفس او از مرحله خطا بیرون آمده، از مرحله عناد خارج شده، از مرحله تفاخر بیرون آمده، و صرفاً نفسی شده که تعلق به بدن دارد برای اینکه این بدن را نگه دارد چندروزی و چندصباحی و بعد هم پرواز بکند و همین. دیگر غیر از این چیزی نیست.

نفس ما نفسی است که وقتی‌که تعلق دارد به بدن ما در عین حال به دنیا تعلق دارد، به زوائد تعلق دارد، به حشو و زوائد تعلق دارد، به آن مسائلی که هیچ ارتباطی به ما ندارد تعلق دارد. چیزهای خارج از وجود ما را می‌گیرد و به ما نسبت می‌دهد و ما را نسبت به آنها متولی می‌گرداند، این نفس نفسی نیست که به او بگوییم نفس امین. لذا می‌بینید دو جور حرف می‌زند، سه جور حرف می‌زند، اینجا یک جور حرف می‌زند، فردا یک جور، پس فردا یک جور دیگر، هر زمانی یک جور بر اساس مصالح و بر اساس اقتضائات عوض می‌کند.

یکی از همین افراد از علمای قزوین به نام شیخ محمدصالح برغانی بود که در قزوین به او شهید ثالث می‌گویند، همین بهائی‌ها هم ایشان را به قتل رساندند. در زمان خودش شخصی از افراد معروف نماز جمعه می‌خواند، ایشان با نماز جمعه مخالفت می‌کرد و نماز جمعه را در میان افراد و مردم حرام اعلام کرده بود و گفته بود نروید، نماز جمعه حرام است، نماز جمعه اختصاص به زمان خود امام دارد، برای چه می‌روید این نماز را برپا می‌کنید؟! آن بنده خدا هم نماز جمعه‌اش را در همان قزوین می‌خواند. یک دفعه یک سفری برای همان امام جمعه پیش آمد، آمد طهران کاری داشت جمعه نتوانست خودش را به همان شهر برساند. این از

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱۰۰، ص ۸۰، ح ۳۷ . این حدیث از امام علی علیه السلام آمده است.

فرصت استفاده کرد رفت به جایش ایستاد به نماز خواندن! بعد گفتند چه شد قضیه؟ می‌گفت نه، برای من تجدید نظری پیدا شده نسبت به این قضیه! وقتی هم که آن بنده خدا برگشت دیگر به او نداد، همان جا سفت و محکم ایستاد و ادامه داد. آن بیچاره هم می‌گفت واللَه ما تا حالا ندیده بودیم با یک رفتن طهران یک حکم خدا عوض شود! ما در کتاب‌های فقهی نخوانده بودیم! یکی بلند شود برود طهران حکم خدا عوض شود! توجه می‌کنید؟ خب این کجایش امین بر احکام حلال و حرام است؟ چطور انسان اعتماد کند؟ چطور انسان سکونت داشته باشد؟ امنیت داشته باشد؟ نسبت به مطالبی که بیان می‌شود و مسائلی که گفته می‌شود.

امیرالمؤمنین علیه السلام یک جور بود؛ در آن مدتی که در زمان رسول خدا بود، حضرت پشتش گرم به پیغمبر بود، یک جور حرف می‌زد، یک جور صحبت می‌کرد. در آن وقتی‌که خیبر را فتح کرد در آن وقتی‌که با عمروبن عبدود درافتاد، در آن وقتی‌که در جنگ احد چه کرد، در جنگ بدر چه کرد، در سایر غزوات چه کرد، در آن وقتی‌که می‌آمد در منزل یک قسم صحبت می‌کرد، یک قسم برخورد می‌کرد، یک قسم با افراد سلام و علیک می‌کرد، صحبت می‌کرد، مزاح می‌کرد ـ چون حضرت خیلی مزّاح هم بودند، شوخی می‌کردند ـ در همه اینها یک حالت داشت؛ در آن وقتی‌که رفت مرحب خیبری را به زمین انداخت با آن دیروز که مسئله‌ای اتفاق نیفتاد هیچ فرقی نکرد، چرا؟ چون این قضیه را از خدا می‌دید نه از خود، مرحب را زد و به زمین انداخت ولی از خود ندید، از او دید. آن سیم اتصالش تغییر نکرد، آن مقدار ولتاژش عوض نشد، همان بود. لذا می‌آمد دوباره شوخی می‌کرد با افراد می‌نشست انگار نه انگار، حالا بابا آدم می‌رود ... دیگر نمی‌شود نگاهش کرد. با اینکه قلعه خیبر اصلا امکان تسخیرش نبود.

بعد از زمان رسول اللَه آمدند آن مسائل را به وجود آوردند، آن فجایع را، چه فجایعی را واقعاً به وجود آوردند! نگاه می‌کنید می‌بینید صحبتش همان است، یک صحبت می‌کند، تغییر نمی‌کند. بیست و پنج سال می‌گذرد، بعد می‌گویند که نه باید بیایی و ... هی می‌گوید به من کاری نداشته باشید، بلند شوید بروید، یکی دیگر را خلیفه کنید، ما همین بیست و پنج سال دیگر فهمیدیم که باید چه کرد و با شما چه برخوردی کرد. ماشاءاللَه، شماهایی که در خُم حاضر بودید و در کلام پیغمبر و مسائل پیغمبر بودید با ما چه کار کردید! حالا آمدید سراغ ما! یا علی بلند شو بیا، خلیفه شو! من که به درد شما نمی‌خورم بلند شوید بروید. گفتند نه نمی‌شود. زدند آن خلیفه سومی را درب و داغون کردند و کشتند و امیرالمؤمنین را آوردند چه کردند. حالا که [به خلافت] رسیده می‌بینید حضرت باز یک جور دارد صحبت می‌کند، یک جور و یک قسم دارد.

رفته دم جنگ جمل نشسته، همه منتظر که فرمانده بیاید، کفشش پاره شده، دارد سوزن می‌زند بیخیال. ابن عباس می‌گوید: یا علی الان وقت این کارهاست؟ می‌گوید پس کی وقتش است؟ در پایم سنگ می‌رود تیغ می‌رود در پایم، کفشم پاره شده. حضرت یک نگاه به او می‌کند دوباره مشغول همین می‌شود. می‌گوید خیلی

خب، حالا درستش بکنم بلند شوم. اصلا در این عالم نیست، علی در این عالم نیست، علی در این لشگرکشی نیست، علی در این صف‌ها و پیاده نظام و سواره، در این حرف‌ها نیست. آن می‌گوید بابا این وصله را بکنم که به پایم تیغ نرود، خون نیاید، سنگ نرود در پایم. یک حرف است یک روش است، یک برخورد است، زمان رسول خدا، بیست و پنج سال در منزل و کناره‌گیری از مسائل اجتماعی وآن چند سال حکومت همه در یک راستا قرار دارد. این می‌شود امین بر حلال و حرام، این آدم امین است، این آدم کسی است که رفتن پیش او برای انسان سکونت می‌آورد، آرامش می‌آورد، اعتماد می‌آورد و انسان احساس راحتی می‌کند. می‌بیند اینجا مطلب تمام است، اینجا دیگر جا دارد. این مقام چیست؟ این مقام مقام عصمت است، اینجا دیگر حرف تمام است، اینجا مسئله تمام است. لذا بزرگان می‌فرمودند که اینها برایشان فرق نمی‌کرد که چه کار بکنند.

یک وقت ما در طهران قبل از اینکه در دانشگاه نماز جمعه اقامه بشود در آن مسجد شاه طهران که بعد اسمش عوض شد به مسجد امام، آنجا یکی از آقایان طهران یک شخص سیدی ایشان نماز جمعه می‌خواند، مرحوم آقا هم شرکت می‌کردند ما هم با ایشان می‌رفتیم. بعد دیگر منتقل شد به دانشگاه، حتی یادم است که ایشان ظاهراً می‌خواست ادامه بدهد. یک دفعه ایشان به مرحوم آقا تلفن کرد، من وارد اتاق شدم برایشان می‌خواستم آب یا چایی ببرم دیدم ایشان دارند صحبت می‌کنند، متوجه شدم – این شخص به رحمت خدا رفته ـ به ایشان می‌گفتند حالا که در دانشگاه اقامه نماز جمعه شده دیگر شما سزاوار نیست که در آنجا دو تا نماز بخوانید، بهتر است که شما ترک بکنید که همان دانشگاه باشد. ـ من این را داشتم می‌شنیدم که ایشان داشتند به آن شخص می‌گفتند ـ الغرض ما داشتیم می‌رفتیم هنوز وارد مسجد نشدیم یک جمعه‌ای بود، دو نفر از آقایان یکی مرحوم آقا شیخ طالقانی ـ نه آقا سید محمود طالقانی ـ یک شیخ که از علما و ائمه جماعات طهران بود آمد و سلام علیکم و به به آقای سید محمد حسین ... گفت آقا کجا می‌روید؟ ایشان گفتند ما داریم می‌رویم نماز جمعه. اِ آقا شما دارید نماز جمعه می‌روید؟ بله ما داریم می‌رویم. آقا شما اعلم هستید، من می‌نویسم شما اعلم هستید. ایشان یک خنده‌ای کردند و هیچی نگفتند. بعد گفتند علی ای حال ما داریم می‌رویم برای نماز و دیگر خداحافظی کردند. وقتی رفتند رو کردند به من گفتند: آقا سید محسن این آقا خیال می‌کند حالا ما چون اعلم هستیم پشت سر غیر اعلم نباید نماز بخوانیم، این اعلمی به این چه ربطی دارد؟ گفت آقا شما اعلم هستی، خب اعلم باشیم، سیدی هست دارد نماز جمعه می‌خواند، ایشان هم که قائل به نماز جمعه هستند و حالا دارند شرکت می‌کنند در این مسجد، دیگر اعلمی و ...

ببینید چقدرتفاوت است، چقدر تفاوت در فهم است، چقدر تفاوت در ادراک است، چقدر تفاوت؟ به جای اینکه خود تو هم باید بیایی، تو هم بیا، تو هم به این هیبت، ابهت، جلال و عظمت نماز جمعه که به عنوان یکی از شعائر است اضافه کنی بگویند فلانی هم آمده او هم می‌آید. ما که می‌رفتیم در آنجا کسی را اصلا

نمی‌دیدیم؛ یعنی یک مرحوم آقا بودند و از معممین ما هم آن‌موقع معمم بودیم و شاید یکی دو تا دیگر از افراد غیرمعروف بودند بقیه همین افراد. البته خیلی شلوغ نمی‌شد افراد عادی بودند، همه مردم تعجب می‌کردند یک همچنین شخصی دارد می‌آید و می‌نشیند میان صف‌ها و دارد نماز جمعه می‌خواند و برمی‌گردد. این معلوم می‌شود این یک آدمی است از نفس گذشته، این کاری به اعلمیت ندارد، اینکه این علمش بالاتر است یا آن بالاتر است. می‌بیند وظیفه‌اش چیست، این وظیفه الان رفتن به نماز جمعه است دارد در نماز جمعه شرکت می‌کند و دیگر دنبال این مسائل نیست.

این مطالب این قضایا چیزهایی است که اگر ما بخواهیم کلام امام صادق... البته خیلی مطالب دیگری بود که در نظرم بود و می‌خواستم خدمت رفقا عرض بکنم منتها صحبت به بخشی از آن اختصاص پیدا کرد و تتمه ان‌شاءاللَه اگر خدا توفیق داد برای جلسه دیگر.

این امام علیه السلام ما را به این نکته دارد هدایت می‌کند؛ یعنی همه افراد در هر فنی، در هر چیزی، اطبائش برای خودش، اگر یک طبیبی در یک جا اشتباه کرد نباید بیاید روی حرفش بایستد و بگوید فلان. یکی از دوستان‌مان ـ خدا حفظ‌شان کند آقای دکتر سجادی ـ به من یک روز می‌گفت که من یک وقت داشتم با همان شاگردانمان در بیمارستان چیزی داشتم می‌گفتم، بعد یکی از این شاگردان خودش بود، در یک قضیه‌ای یک اشتباهی کرد این در میان افراد ایستاد به اصرار بر اینکه این حرف من درست است. ـ حالا حرفش غلط بود ـ می‌گفت حرف من درست است، تا جایی که بالاخره سایر افراد و هم قطارهایش گفتند که چرا این‌قدر در مقابل دکتر داری [مقابله] می‌کنی؟ نه این مطلب مسئله این است این است. این گرفتاری است دیگر، انسان باید از این قضیه چه کار بکند؟ اشتباه کردی خب آقا اشتباه کردی. انسان باید تمرین کند. سایر موارد، مهندسش همین‌طور است، آن هم وقتی‌که در فضایی که هست باید این جنبهٔ عبودیت را هدف بداند و مقصد بداند. و مسائلی که پیش آمده اگر در یک جا اشتباه کرده باید بپذیرد، نه اینکه بایستی که بایستد و بعد بر اساس همان اشتباه بیاید یک بنایی را قرار بدهد. بعدا چه مفاسدی این جریان پیش خواهد آورد؟ عالم دینی هم همین‌طور همه افراد، همه اشخاص. در تمام این مسائل انسان این نکته را بایستی رعایت بکند. واقعاً خیلی مهم است که انسان به دنبال کشف حقیقت باشد یا به دنبال اثبات خود باشد، به دنبال کشف حقیقت باشد.

وقتی‌که انسان نسبت به یک قضیه‌ای موضع می‌گیرد دیگر نگاه نمی‌کند که این شخص چه گفته، فقط می‌رود نگاه می‌کند نقاط ضعفش کجاست فقط همانجا. و بعد بیاید و همان نقاط را بزرگ کند و او را بکوبد به هر کیفیتی ولو به تهمت، ولو به تحریف، ولو به قلب معنا و مفاهیم. آقا این دارد یک چیزی می‌گوید این به هر کیفیتی بیاید ...

چندی پیش گفتم یک بنده خدایی بود یک صحبتی من از او شنیدم که می‌گفت فلان‌کس بر بالای منبر

از فلان کتاب من ایراد گرفته که فلان کلمه در آنجا این است و اشتباه است. می‌گفت حالا همان کلمه را در آخر کتاب تصحیح کردیم. در آن غلط‌نامه‌ای که در آنجا نوشتیم، نوشتیم این کلمه اشتباه است، صحیحش این است. این با اینکه دید غلط‌نامه این‌طور است باز رفته گفته این [کلمه اشتباه] است! این یعنی چه؟ یعنی آقا ما از این ایراد می‌گیریم به هر کیفیتی که هست! یعنی نبود را بود می‌کنیم. این دیگر چه منبری است؟ این دیگر چه تبلیغی است؟ این دیگر چه وضعیتی است؟! خودش دارد می‌گوید آخر کتاب این غلط‌نامه را نوشتیم. بیخود کردی در کتابت در فلان صفحه‌ات این‌طور است! آیا می‌شود به این شخص گفت امین بر حلال و امین بر حرام؟ می‌شود گفت؟!

کسی که یک همچنین وضعیتی دارد چه فرق می‌کند با آنهایی که بعد از رسول خدا آمدند و چشم در چشم امیرالمؤمنین، تمام آنچه را که آن حضرت گفت انکار کردند؟ چه فرقی کردیم؟ ما همان هستیم! فقط فرقمان این است که او هزاروچهارصد سال پیش بود حالا ما بعد آمدیم، فقط فرق ما اختلاف در زمان بود، هیچ تفاوت نمی‌کنیم. حضرت می‌گوید: مگر شما ندیدی در فلان قضیه این کار [انجام گرفت؟] [می‌گوید:] یا علی فراموش کردم پیر شدیم! دیگر چه کار کنیم! چرا؟ چون حالا عَلَم دست کسی دیگر افتاده و کار به دست کسی دیگر است و دیگر مسائل دنیوی و این چیزها. آنها هم که نشستند آن گوشه دارند نگاهش می‌کنند به او چشم غره می‌روند یک وقتی حواست باشد نیایی تأیید بکنی علی را! یک وقتی حواست باشد. آن هم [می‌گوید:] پیر شدیم یا علی پیر شدیم!

بارها من خود از مرحوم آقا رضوان اللّه علیه شنیدم که می‌فرمودند در روز قیامت که می‌شود بسیاری ازافراد، از ملل مختلف و ادیان مختلف را می‌آورند، از یهود و نصاری حتی آنهایی که منکر خدا هستند به حسب ظاهر، مستضعف هستند، می‌آورند در صف امیرالمؤمنین و شیعیان قرار می‌دهند، چرا؟ چون در این دنیا که بودند راست بودند، این مهم است، بر اساس فطرتشان عمل می‌کردند، آنچه را که فطرتشان می‌گفت همان کار را می‌کردند. کلک نمی‌زدند، دروغ نمی‌گفتند.

خدا به داد ما برسد از این نفس. می‌بینی طرف خیلی به حسب ظاهر [درست] نیست ولی راست است، دروغ نمی‌گوید، کلک نمی‌زند، صاف می‌آید [کارش را] انجام می‌دهد. الان این قضیه یادم آمد ـ با اینکه دیگر خسته شدم ولی می‌گویم ـ یک وقت در سفری من با یکی از دوستان ـ خدا رحمتش کند ـ در جایی رفته بودیم. بعدازظهر که برگشتیم یک دفعه من دست کردم در جیبم دیدم کیفم گم شده. نفهمیدیم کجا افتاده، در آن هم یک مبلغ معتد به [و قابل توجهی] بود. خارج از ایران بود. به این گفتم که فلانی من کیفم گم شده! بعد یک دفعه گفت عجب! چقدر بود؟ گفتم مثلا این‌قدر. گفت اصلا هیچ ملاحظه نکردی کیفت را برداشتی آوردی؟ گفتم نه. گفت حالا چه کار می‌کنی؟ گفتم بلند شو برگردیم، گم شده دیگر. گفت به همین راحتی؟

گفتم چه کار کنم؟ می‌فرمایید چه کار کنم؟ برگردیم خانه دیگر ـ حالا رفته بودیم یک شهر دیگری ـ گفت حالا برویم، یکی دو جایی که رفتیم، جایی که غذا خورده بودیم سؤال کردیم، گفتند نه آقا ما اصلا کیفی پیدا نکردیم. بعد رفتیم یک جای دیگر، یک جا رفتیم یک پسر و دختر جوانی بودند، مسیحی بودند، این رو کرد به آنها گفت شما یک همچنین کیفی ندیدید؟ آنها گفتند خصوصیاتش چه بود؟ چرا دیده‌ایم. گفتند اینجا بنشینید، زنگ زدند در یک جایی که اینها را نگه می‌داشتند، یک نفر آمد خصوصیاتش را من گفتم، گفت بفرمایید. یک دلار از این کیف کم نشده بود. درحالی‌که به راحتی می‌توانستند بردارند، نه کسی می‌توانست تعقیب کند، نه کسی می‌توانست پیگیری بکند. ما خیلی تشکر کردیم و بعد من همین‌طور از جیب خودم یک صد دلاری درآوردم، آنچه کردیم نگرفتند. گفتند آقا این کار هر روز ماست. بالاخره من گذاشتم در جیبش، گفتم با هم تقسیم کنید و با هم کنار بیایید!

این کاری که این کرد، دو تا مسیحی، وضعیتشان هم معلوم بود. اسم این را شما چه می‌گذارید؟ آیا می‌گویید این کاری که این کرده خلاف است؟ چون ظاهرش این‌طور است، چون وضعیتش آن‌طوراست. نه، آقا اینها اصلا به درد نمی‌خورند! فایده ندارند! همه کلک است! کجایش کلک است؟ بابا این می‌توانست بردارد. اینجا از یک ده دلاری نمی‌گذرند! می‌توانست قشنگ بردارد، ولی آمد روی فطرتش عمل کرد، روی وجدانش عمل کرد، روی تکلیفش عمل کرد، روی وظیفه‌اش عمل کرد. حالا آیا در اینکه این آمد این کار را کرد در نظرش بود: خدایا من این را برمی‌دارم اینکه تو دست من را در آخرت بگیری. این شاید اصلا خیلی هم به خدا ... اما به آن نفسش وقتی‌که مراجعه می‌کند می‌گوید: این شخص صاحبش برمی‌گردد دنبال این کیف، و من باید این را نگه دارم و به او بدهم.

چه کسی این وظیفه را بر عهده او گذاشت؟ فطرتش، وجدانش، آن این کار را کرد. این شخص در روز قیامت در کنار امیرالمؤمنین علیه السلام می‌ایستد. البته نه با آن وضع! با وضع بهتر، مناسب با همان موقع، چرا؟ چون دلش پاک است، دلش صاف است. اما آن که دارد دم از امیرالمؤمنین و تشیع می‌زند ـ دیگر خودتان بهتر می‌دانید ـ آن باید کجا برود؟ دیگر خودتان می‌دانید، چه می‌دانیم؟ دیگر ان‌شاءاللَه برویم ببینیم. ببینیم اینهایی که بزرگان فرمودند بالاخره قضیه و مسئله‌اش چیست.

بزرگان ما را در این راه انداختند، بزرگان می‌گویند آقا بیا به این حقیقت برس، نگاه به ظاهر نکن، از ظاهر عبور کن به باطن نگاه کن، به واقع نگاه کن. ببین امیرالمؤمنین چه بود. آیا الان آن حقیقت امیرالمؤمنین هست یا نیست؟ اگر نیست در آن زمان هم امیرالمؤمنین نبوده، فقط داماد پیغمبر بوده و یک آدم معمولی بوده. اما اگر علی در آن زمان مظهر صدق بود، مظهر صفا بود، مظهر حقیقت بود، مظهر عدالت بود، مظهر رافت و عطوفت و رحمت بود، اگر بود الان هم همین است، الان هم همان حقیقت هست، همان واقعیت هست، منتها

آن ظهور و بروز نیست. آن سیما و نما الان در زیر خاک است ولی خود آن حقیقتش هست. پس برو دنبال آن حقیقت، برو دنبال او، ببین اگر علی در این موقع بود به تو چه می‌گفت! اگر علی در این زمان وجود داشت چه دستوری به تو می‌داد! چه تکلیفی متوجه تو می‌کرد. پس بنابراین میزان این است که انسان به همان راهی برود که آن راه را بزرگان و اولیاء برای ما ترسیم کردند.

ان‌شاءاللَه خداوند توفیق متابعت و عمل به دستورات و حرکت در همان مسیر آنها را قسمت ما بفرماید.

اللَهم صل علی محمد و آل محمد